

پائولا دانزیگر

فرمهر منجری

# آمبر براون یک مداد شمعی نیست

ofoqbooks.com

ofoqkidsandteens

ofoqkidsandteens

فقط در عرض ده دقیقه تمام بچه‌های کلاس سوار هواپیما شدند تا به چین سفر کنیم. من، آمبر براون، یکی از دانش‌آموزان هیجان‌زده‌ی کلاس سوم هستم.



دوست صمیمی‌ام، جاستین دانیلز، الان کنار من روی نیمکت نشسته است و وانمود می‌کند یک ساعت شماطه دار است. تنها چیزی که الان می‌شنوم، تیک تاک، تیک تاک است، اما کاملاً مطمئنم او نقشه‌ی دیگری دارد. معمولاً وقتی نوبت پرواز کلاس ماست، من و جاستین کنار هم می‌نشینیم. در واقع از همان اولین باری که در کلاس آمادگی هم‌دیگر را دیدیم، کنار هم نشستیم. اما آن داستان دیگری است.

پیدا کردن بلیت و گذرنامه‌ام آسان نیست، چون من، امبربراون، شاگردِ شلخته‌ی کلاسِ سومم. سریع همه چیز را از کشوی نیمکت‌م بیرون ریختم: کتابی که برای نوشتن گزارش باید از آن استفاده کنم، یک نصفه شکلات با طعم توت‌فرنگی، کتابچه‌ی برچسب‌هایم، دو تا تِلِ سر، هفت تا کش، یازده تا گیره، دو تا کتابچه و بالاخره گذرنامه و بلیت‌ها، که البته آن‌ها را توی پاکت تزئین‌شده‌ی مخصوصی گذاشته بودم (خیلی از عکس‌برگردان‌هایم را برای تزئین این پاکت استفاده کرده‌ام).



جاستین شروع کرد به عقب و جلو رفتن: «ویژژژ. آآآه.ه.ه.» با بلیت‌ها و گذرنامه‌ام زدم توی سرش: «خُب. این دفعه داری چه کار می‌کنی؟» جاستین همین‌طور که عقب و جلو می‌رفت، گفت: «من یک ساعت کوکو هستم و پره‌ای دُمم گیر کرده است.» حتم دارم داشتنِ دوستِ صمیمی‌ای مثل جاستین دانیلز، زندگی را بامزه‌تر و دوست‌داشتنی‌تر می‌کند. همین‌طور هم داشتنِ معلمی مثل آقای کوهن. آقای کوهن چراغ‌ها را خاموش و روشن کرد تا علامت بدهد یک کار تمام

